

زندگی صادق شمس‌زاده، کاسب محله وحید، در کار، سفر و مردم‌داری خلاصه شده است

ایران‌گردی با دخل و ترازو

۴



راه تجربه

فرزانه‌شهامت | خورشید هنوز بالا نیامده است که پیرمرد، ذکر بسیم!... را روی لب می‌آورد و کرکره خواربارفروشی‌اش را در سرمای گزنده صبح یکی از آخرین روزهای پاییز، می‌کشد بالا. برای صادق شمس‌زاده، کاسب دنیایده محله وحید، کار از صبح زود تا پاسی از شب، آن هم در آستانه هفتاد سالگی، بیش از آنکه جنبه درآمدزایی داشته باشد، رنگ و بوی خدمت و دلسوزی برای اهالی محله‌ای را دارد که برای آبادی آن، سال‌ها انتظار کشیده است. تجربه‌هایش به این چار دیواری با انبوه کالاهای چیده شده از کف تا سقف، محدود نیست. او به عدد سفرهای ناشمار خود به گوشه و کنار کشور، روزهایی که در جبهه گذرانده و شغل‌های متفاوتی که تجربه کرده است، خاطره‌های گفتنی دارد.

● متولد کوچه حوض خرابه

متولد ۱۳۳۵ در محله پایین خیابان است؛ در کوچه‌ای با بیش از دو قرن قدمت که هنوز هم میان قدیمی‌ها به کوچه حوض خرابه معروف است. او از حوضچه‌ای که در دوره پهلوی اول، مخروبه شد و نام این کوچه اعیان را ماندگار کرد، هیچ در ذهن ندارد. قدیمی‌ترین تصویری که از سال‌های شیرین کودکی به یادش مانده، رفتن به همراه پدر از خانه تا حمام قدیمی محله است که می‌افتاد پشت ایستگاه شماره ۲ آتش‌نشانی. همچنین دو تا یکی کردن پله‌های رو به پایین حمام تارسیدن به خزینه و تشتک‌های مسی؛ پله‌هایی که حمام را درون گودی قرار داده بود و سقف آن را هم سطح با خیابان.

کاسب قدیمی و خوش‌نام محله وحید، با سؤال یک مشتری، به لحظه حال برمی‌گردد. خود را با تک سرفه‌ای از جا بلند می‌کند تا جنس را بدهد دست مشتری و هزینه‌اش را حساب کند. در بقیه خاطرات او، خبری نیست از چیزهای که دوستان ندارند. مثلاً از درس و مدرسه که تا ششم خواند و رها کرد؛ «سال ۴۹ در یک مغازه در پایین خیابان مشغول شدم که با چرخ دستی جوراب می‌بافت. مدتی بعد چرخ‌هایش شد برقی و بعدتر، موتور. سه سال کار کردم آنجا. روزی ۱۰ جفت می‌بافتم به جفتی دوزار؛ یعنی روزی دو تومان. پول یک پرس چلوکباب بود، با نوشابه، ماست و یک تخم مرغ نیمرو کنارش.»

صادق پانزده ساله، اهل ذخیره‌کردن درآمدش به امید فردایی که شاید نیاید، نبود. برای او پس‌انداز کردن، تنها یک هدف می‌توانست داشته باشد و آن، تأمین هزینه‌های سفر بود.

● عشق سفر

بستن چمدان و رفتن به مسافرت، بزرگ‌ترین علاقه آقای شمس‌زاده به شمار می‌رود؛ آن قدر که حتی موقع صحبت درباره آن، صاف و قیفاً تراز قبل می‌نشیند روی چارپایه و چهره‌اش به تمامی از لبخند، پر می‌شود؛ «مدتی رادر بازار



رضا، توی یک فرش‌فروشی کار کردم. بعد رفتم به فروشگاه کفش شادان پور که در فلکه آب بود. کارخانه‌اش تهران بود و مغازه ما، شعبه مشهد به حساب می‌آمد. فلک، درست کرده و گذاشته بودم توی مغازه برای گرفتن انعام از مشتری‌ها. پولم که به ۵۰ تومان می‌رسید به صاحب‌کارم می‌گفتم؛ مرخصی می‌خواهم. بنده خدا خیلی قبول داشت و نه نمی‌آورد. یک هفته می‌رفتم به گشت و گذار در شهرهای مختلف، تنها و با اتوبوس. خوش می‌گذشت. خانواده خانم که آمده بودند تحقیق برای ازدواج، تنها نکته‌ای که صاحب‌کارم گفت، همین بود؛ بچه خوبی است ولی خیلی مسافرت می‌رود!»

آقا صادق می‌گوید سفرهای مجردی و تک‌نفره‌اش، به این دلیل بوده که در خانواده پدری، همراه نداشته و اهل رفیق هم نبوده است. لذت دیدن شهرهای مختلف کشور و آشناسدن با آدم‌های تازه، آن قدر برای او بزرگ بوده که به تنها بودنش می‌چربیده است. با شادی و اطمینان می‌گوید که هیچ شهری از ایران نیست که نرفته باشد و برخی را پیش از ازدواج و برخی را نیز پس از آن سفر کرده است. بالبخند ادامه می‌دهد؛ ازدواج که کردم، گرفتار شدم و سفرهایم کمتر شد. الان متأسفانه فقط سالی دو بار می‌توانم بروم مسافرت. اگر خانواده‌ام همراه بودند، ماهی یک بار می‌رفتم. او درباره سفرهای خارجی‌اش به یازده بار سفر به عراق و یک بار عربستان به قصد زیارت و نیز یک بار ترکیه، اشاره می‌کند.

● ماست، کیلویی ۷ تا تک‌تومانی!

تجربه‌های شمس‌زاده به سفرهایش خلاصه نمی‌شود. او در دفتر خاطرات ذهنش، به سال‌هایی می‌رسد که در لبنیاتی حاج تقی واقع در سی‌متری طلاب شاگردی کرد، فوت و فن کار را فهمید و تصمیم گرفت مخارج زندگی خود و فرزندانش را از همین راه تأمین کند. او اسط دهه ۶۰، در کوچه وحید ۱۵، مغازه‌ای اجاره کرد و طبق عهدی میان خود و خدا، صداقت را سرلوحه کارش قرار داد؛ رفتاری که به تولید محصولاتی



سالم و فروش آن با قیمتی منصفانه منجر شد و جای لبنیات شمس‌زاده را خیلی زود بین اهالی محله وحید، تلگرد و فجر باز کرد؛ «لبنیات ارزان بود. ماست، کیلویی هفت تا تک‌تومانی بود و سرشیر، کیلویی شانزده تومان. از قوچان، شیروان، فریمان و بجنورد، روزی حدود سیصد کیلو شیر برایم می‌آوردند. انتهای مغازه را کرده بودم کارگاه. پنیر، خامه، کره و ماست تولید می‌کردم. سال ۷۵ سکنه کردم و مجبور شدم لبنیاتی را تعطیل و کاری سبک‌تر را انتخاب کنم.»

● مثل برادرم

سه ماه خدمت در جبهه اهواز و ایلام، برگ دیگری از تجربه‌های جورا جور شهروند محله وحید به شمار می‌رود. او بخشی از دوران خدمت بسیجی‌وار خود را به عنوان راننده آمبولانس سپری کرده است. نگاه میهمش به نقطه‌ای دور می‌گوید که هنوز صحنه انتقال پیکر شهدا و مجروحان را به روشنی در ذهن دارد؛ «باید با ماشین چراغ خاموش، شیشه‌های گل‌گرفته و در حالی که خمپاره از چپ و راست به سمت شلیک می‌شد، پارا روی پدال گاز می‌گذاشتم و با سرعت ۱۶۰ تا به مقصد می‌رسیدم. هیچ کدام از شهدا و مجروحانی را که منتقل کردم عقب، نمی‌شناختم اما همگی مثل برادرم بودند.»

محبتی که در کلام او ریشه دوانده، به روزهای جبهه و جنگ، محدود نیست. نمونه‌اش وقتی که از چرای ساعت کار طولانی‌اش در این خواربارفروشی می‌پرسم و این طور پاسخ می‌شنوم: جنس این مغازه، ما یحتاج روزانه همسایه‌هاست. باید بتوانند راحت خرید کنند. اگر هم گاهی مغازه را ببندم، زنگ در خانه را می‌زنند و می‌گویند فلان جنس را لازم دارند. من هم کارشان را راه می‌اندازم. برای او روزگار و زندگی چهل و چند ساله در محله وحید، عبرت‌های فراوانی داشته است؛ چه آن زمان که رفاه در خانه‌های بدون آب لوله‌کشی، برق، گاز و آسفالته خیابان وحید، دشوار بود و چه اکنون که داشته‌ها، بیش از نداشته‌ها و تنگناها هستند. نرم‌خویی، مردم‌داری و انصافی که آقا صادق شمس‌زاده را میان اهالی محبوب کرده است، ثمره دیدن این پستی‌ها و بلندی‌ها و سنگینی کوله بار تجربه‌اش به شمار می‌رود.

